

پیمان خونی

پیمان خونی

ماريو بندتی

مترجم
لیلا مینایی



نشر ماه
تهران
۱۴۰۲

Mario Benedetti
Cuentos Completos
Alfaguara, 2018

سرشناسه:	بندتی، ماریو، ۱۹۲۰-۲۰۰۹ م.	Benedetti, Mario
عنوان و پدیدآور:	پیمان خونی؛ ماریو بندتی؛ مترجم لیلا مینایی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۲.	
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-411-0	
وضعیت فهرست نویسی:	فیبیا.	
موضوع:	داستان های اسپانیایی — قرن ۲۰ م.	
شناسه ی افزوده:	مینایی، لیلا، ۱۳۶۴ — مترجم.	
رده بندی کنگره:	PQ۸۵۱۹	
رده بندی دیویی:	۸۶۳/ ۶۴	
شماره ی کتابخانه ی ملی:	۸۴۳۵۹۳۱	

فهرست

پیش‌گفتار مترجم	۷
بودجه	۱۱
فنجان‌ها	۲۱
جنگ و صلح	۳۱
نامزدی	۳۵
تعقیب	۶۵
پایان نفس‌تنگی	۶۷
ژول و ژیم	۸۱
همه‌ی بیوه‌های مارگارت سولاوان	۹۷
عجب... چه حیف!	۱۰۳
سکو	۱۱۳
چشم سوم	۱۱۹
مرگ	۱۲۷
ناهار با شک و تردید	۱۳۵
آتش‌نشان	۱۴۵
پیمان خونی	۱۴۷

با سپاس از رضا رضایی

پیمان خونی

نویسنده	ماریو بندتی
مترجم	لیلا مینایی
چاپ اول	بهار ۱۴۰۲
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۴۱۱
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

پیش‌گفتار مترجم

ما گوشه‌ی دنجی از قاره‌ی امریکاییم — گوشه‌ای که در آن نه نفت پیدا می‌شود، نه سرخیوست، نه ماده‌ی معدنی، نه آتشفشان، و نه حتی ارتشی که کودتا کند. ما کشور کوچکِ داستان‌کوتاهیم. ماریو بندتّی، ۱۹۶۷

ماریو بندتّی در چهاردهم سپتامبر ۱۹۲۰ در پاسودِلوس توروسِ اروگوئه متولد شد. پدر و مادرش مهاجرانی ایتالیایی بودند و به سنت ایتالیایی‌ها پنج نام کوچک و دو نام خانوادگی روی او گذاشتند: ماریو اورلاندو آردی آمِلِت برِنو بندتّی فارّوجا^۱. چهارساله بود که با خانواده به مونته‌ویدئو رفت. در مونته‌ویدئو و بوئنوس آیرس درس خواند و از همان کودکی دلبسته‌ی ادبیات شد. به سبب مشکلات مالی خانواده، از چهارده‌سالگی کار کرد و در نتیجه دبیرستان را با وقفه‌هایی به پایان رساند. در ۱۹۴۵ (در بیست و پنج‌سالگی) اولین کتابش را منتشر کرد، مجموعه‌شعر شب فراموش‌نشدنی سال نو^۲. سپس همکار هفته‌نامه‌ی مارچا^۳ شد که مهم‌ترین مجله‌ی ادبی اروگوئه در آن زمان به شمار

1. Mario Orlando Hardy Hamlet Brenno Benedetti Farrugia

2. *La vispera indelible* 3. *Marcha*

می‌رفت. در ۱۹۴۸ در حوزه‌ی نقد ادبی کتابی نوشت با عنوان بازی تقدیر و رمان^۱. یک سال بعد، اولین مجموعه‌داستانش، صبح امروز^۲، را منتشر کرد و چند سال بعد هم اولین رمانش، کدام‌یک از ما^۳ (۱۹۵۳). اما با انتشار مجموعه‌داستان مونته‌ویدئویی‌ها^۴ در ۱۹۵۹ و استقبال خوانندگان اروگوئه‌ای از آن بود که نام بندتی در کشورش بر سر زبان‌ها افتاد. او در ۱۹۶۰ با انتشار رمان وقفه^۵ به شهرت بین‌المللی رسید. این رمان، که هنوز خیلی‌ها آن را بهترین اثر بندتی می‌دانند، به سرعت به زبان‌های مختلف ترجمه شد. تا امروز اقتباس‌های سینمایی و رادیویی و نمایشی متعددی از آن صورت گرفته است.

بندتی در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و در دهه‌ی ۱۹۶۰ به سراسر امریکای لاتین، اروپا و امریکا سفر کرد. در زمان اقامتش در کوبا، «مرکز تحقیقات ادبی»^۶ را در نهاد فرهنگی کاسا دل اس آمریکاس^۷ تأسیس کرد و از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ خودش مدیر آن مرکز بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، زندگی بندتی، همچون بسیاری از معاصرانش، تحت تأثیر وخامت اوضاع اقتصادی-اجتماعی اروگوئه قرار گرفت؛ نوشته‌ها و سروده‌های متنوع او، که همواره آینده‌ی تمام‌نمای تحولات سیاسی اروگوئه بودند، با قدرتمندتر شدن رژیم دیکتاتوری رنگ و بوی سیاسی‌تری گرفتند. در این زمان بندتی، که از فعالان جناح چپ و مخالف سرکوب‌های رژیم

1. *Peripécia y novela* 2. *Esta mañana* 3. *Quién de nosotros*
4. *Montevideanos* 5. *La tregua* 6. Centro de Investigaciones Literarias
7. Casa de las Américas

بود، با نوشتن مقاله‌ها و بیانیه‌های سیاسی سهم مهمی در سازماندهی ائتلاف چپ، معروف به «جبهه‌ی وسیع»^۱، ایفا کرد. بعد از کودتای ۱۹۷۳، نوشته‌های بندتی در اروگوئه ممنوع شد و او ناگزیر جلائی وطن کرد. پانزده سال در آرژانتین، پرو، کوبا و اسپانیا به سر برد. در این دوران نیز همچون گذشته از قلم خود بهره گرفت تا رخدادهای تأسفبار امریکای لاتین را محکوم کند و درک بهتر این رخدادها را برای مخاطبان‌ش در سراسر جهان ممکن سازد، چه در داستان‌ها و چه در مقاله‌هایش. از مجموعه‌داستان‌های او در این دوره می‌توان به بانوستالژی و بی‌نوستالژی^۲ (۱۹۷۷) و اقلیم‌ها^۳ (۱۹۸۲) اشاره کرد.

با بازگشت دموکراسی در ۱۹۸۵، بندتی نیز به اروگوئه برگشت، قدر و ستایش دید و باقی عمر را یکسره وقف نوشتن کرد.

بندتی جوایز ادبی ملی و بین‌المللی متعددی کسب کرد و دکترای افتخاری چند دانشگاه مهم دنیا را گرفت که از میان آن‌ها می‌توان به جایزه‌ی لئون فلیپه^۴ و جایزه‌ی شعله‌ی طلایی^۵ و دکترای افتخاری دانشگاه جمهوری اروگوئه و دانشگاه آلیکانته‌ی اسپانیا اشاره کرد. حاصل بیش از شصت سال حیات فکری او بیش از هشتاد عنوان کتاب در ژانرهای مختلف رمان، شعر، داستان کوتاه، نمایش‌نامه و نقد ادبی و نیز مقاله‌های ادبی و اجتماعی و سیاسی است. به گفته‌ی ژوزه ساراماگو، نویسنده‌ی پرتغالی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، «کارهای دوست

1. Frente Amplio 2. *Con y sin nostalgia* 3. *Geografías*
4. Premio León Felipe 5. Premio Llama de Oro

و برادر من، ماریو بندتتی، از هر جهت حیرت‌انگیزند؛ هم از نظر تنوع ژانر و هم از نظر عمق تأثیر». بندتتی حدود سه سال پس از مرگ همسر محبوبش، لوس لوپس^۱، در هفدهم مه‌ی ۲۰۰۹ درگذشت و در آرامگاه مشاهیر ملی در گورستان مرکزی مونته‌ویدئو به خاک سپرده شد. دولت اروگوئه روز مرگ بندتتی را روز ملی بزرگداشت او نامید.

مجموعه داستان‌هایی که پیش رو دارید دومین گزیده از داستان‌های ماریو بندتتی است که به همت نشر ماهی منتشر می‌کنم. برای انتخاب داستان‌های این مجموعه نیز — همچون مجموعه‌ی پیشین با عنوان شبیه‌ی گلوریا — از کتاب زیر بهره گرفته‌ام که شامل تمام داستان کوتاه‌های بندتتی است:

Cuentos Completos, Alfaguara, 2018.

در ترجمه نیم‌نگاهی به دو ترجمه‌ی انگلیسی داستان‌های بندتتی نیز داشته‌ام:

Blood Pact & Other Stories, edited by Claribel Alegria and Darwin Flakoll, Curbstone Books, 1997.

The Rest Is Jounge & Other Stories, translated by Harry Morrales, Host Publications, 2010.

در ضمن، تمام پانوشته‌های فارسی افزوده‌ی مترجم است.

1. Luz López

بودجه



اداره‌ی ما همان بودجه‌ای را می‌گرفت که از سال هزار و نهصد و بیست و اندی گرفته بود، یعنی از همان ایام که بیش ترمان در مدرسه با جغرافی و کسره‌های ریاضی کشتی می‌گرفتیم، اما رئیس‌مان ماجرا هنوز یادش بود و گاهی که سرمان خلوت می‌شد می‌آمد و خیلی خودمانی روی لبه‌ی یکی از میزهای اداره می‌نشست و همان‌طور با پایهای آویزان، که جوراب‌های سفید تمیزش را از زیر پاچه‌ی شلوار بیرون می‌انداخت، با همان حس و حال قدیم و همان پانصد و نود و هشت کلمه‌ی همیشگی، تعریف می‌کرد که چطور در آن روز دور و تکرارنشده‌ی رئیسش (رئیس ما آن زمان خودش معاون اول بود) روی شانه‌اش زده و گفته بود: «بودجه‌ی جدید برایمان رسیده، پسر جان.» و لبخند پت و پهن رضایتمندانه‌ای حواله کرده بود، انگار داشت پیش خودش حساب می‌کرد که با آن اضافه‌حقوق چند تا پیراهن نو می‌تواند بخرد. نهایت آرزوی هر اداره‌ی دولتی گرفتن بودجه‌ی جدید است. خبر داشتیم اداره‌های دیگر، که تعداد کارمندانشان از ما بیش تر بود، هر

دو سه سال یک بار بودجه‌ی جدید گرفته‌اند. ما از داخل اداره‌مان، که مثل جزیره‌ای کوچک بود، زل می‌زدیم به آن‌ها، درست با همان حالت تسلیم و ناامیدی رابینسون کروزوئه موقعی که به کشتی‌هایی که در افق می‌گذشتند نگاه می‌کرد و می‌دانست که هم علامت‌دادن بی‌فایده است و هم غبطه‌خوردن. غبطه‌هایی که خوردیم و علامت‌هایی که دادیم هیچ‌کدام درد چندانی دوا نکرد، چون در دوره‌ی رونق، تعداد کارمندها حداکثر نه نفر بود، و منطقی هم بود که کسی برای اداره‌ای به آن کوچکی تره هم خرد نکند.

از آن‌جا که می‌دانستیم هیچ چیز و هیچ‌کس در این دنیا باعث افزایش حقوق‌مان نمی‌شود، همه‌ی هم و غممان را گذاشتیم روی کم‌کردن تدریجی هزینه‌ها و با تشریک مساعی ابتدایی و ساده‌ای توانستیم تا حد زیادی به آن برسیم؛ مثلاً من پول پربا^۱ را می‌دادم، معاون اول پول چای عصرانه را، معاون دوم پول شکر را، دستیار اول پول نان تست را و دستیار دوم هم پول کره را. دربان و دو ماشین‌نویس معاف بودند، اما در عوض رئیس، که در آمدش کمی بیش تر بود، پول روزنامه‌ای را می‌داد که همگی می‌خواندیم.

تقریحات شخصی را هم به حداقل رسانده بودیم؛ ماهی یک بار سینما می‌رفتیم و حواسمان را می‌دادیم که هیچ‌کدام فیلم تکراری نبینیم، چون بعداً در اداره باید هرکس فیلمی را که دیده بود برای بقیه

۱. از جوشانده‌های سنتی پاراگوئه که از برگ‌های خشک‌شده‌ی گیاه معطری به دست می‌آید.

تعریف کند. به این ترتیب، همگی در جریان همه‌ی فیلم‌های روی پرده قرار می‌گرفتیم. سرمان را به بازی‌های فکری، مثل چکرز و شطرنج، گرم می‌کردیم که هم کم‌هزینه بودند و هم بی‌سر و صدا. ساعت پنج تا شش مشغول بازی می‌شدیم، ساعتی که بعید بود پرونده‌ی جدید برسد، چون بالای پیشخان نوشته بود از ساعت پنج به بعد هیچ «مورد»ی پذیرفته نمی‌شود. بارها آن را خوانده بودیم و نه می‌دانستیم چه کسی این کلمه را ساخته و نه این‌که اصلاً منظور از «مورد» چیست. گاهی کسی می‌آمد و شماره‌ی «مورد»ش را می‌پرسید. ما شماره‌ی پرونده‌اش را می‌دادیم. او هم راضی و خوشحال می‌رفت؛ پس منظور از «مورد» مثلاً ممکن بود پرونده باشد.

به این ترتیب، زیاد هم در اداره به ما بد نمی‌گذشت. هرازگاهی رئیس خیال می‌کرد موظف است برایمان از برتری کار در بخش خدمات عمومی نسبت به کار در بخش تجارت بگوید. بیش ترمان معتقد بودیم دیگر از او گذشته که بخواهد فکرش را عوض کند.

یکی از دلایلی که می‌آورد امنیت شغلی بود؛ این‌که هیچ‌وقت اخراجمان نمی‌کنند، چون برای اخراج هر کارمند سناتورها باید جلسه بگذارند و ما هم خوب می‌دانستیم سناتورها که سروکارشان با وزیر است دیگر وقت جلسه گذاشتن با همدیگر را ندارند. از این نظر حق با رئیس بود؛ بله، ما زیر پایمان سفت بود و امنیت شغلی داشتیم، اما در عین حال خوب می‌دانستیم که قرار نیست هیچ‌وقت اضافه‌حقوق داشته باشیم و پالتو نویی را نقد بخریم. رئیس، که او هم البته

نمی توانست بخرد، می گفت فعلاً وقتش نرسیده که از شغلانم بد بگویم و آه و ناله کنیم. طبق معمول حق با او بود.

آن آرامشی که در اداره داشتیم و نسبتاً هم آرامش کاملی بود، و باعث می شد به آن زندگی بخور و نمیر قانع باشیم و تا حدی کاهل و تنبل بشویم (چون بی خوابی نمی کشیدیم)، یک روز با خبری که معاون دوم آورد به کلی به هم ریخت. این معاون دوم برادرزاده‌ی معاون اول مشغول به کار در وزارتخانه بود، و معلوم شد که آن عمو (قصد بی احترامی ندارم، واقعاً عمو بود) حرف‌هایی راجع به بودجه‌ی جدید اداره‌ی ما به گوشش خورده. از آن جا که همان لحظه‌ی اول متوجه نشدیم چه کسی یا کسانی این حرف‌ها را زده‌اند، بی‌اعتنا پوزخندهایی که و یژه‌ی بعضی مواقع بود به هم زدیم، به این معنی که یا معاون دوم خل شده یا ما را احمق فرض کرده است. اما وقتی ادامه داد که عمویش از خود رئیس دفتر وزیر این خبر را شنیده، یعنی از همه کاره‌ی وزارتخانه، ناگهان احساس کردیم که در زندگی هفتادپسویی ما دارد تغییری رخ می‌دهد، انگار بالاخره دستی از غیب پیدا شده و آمده بود که گره زندگی‌مان را باز کند. آن حالت تسلیم و رضا هم یکباره دود شد و به هوارفت.

خودم اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد و به زبانم جاری شد «خودنویس» بود. تا آن لحظه خبر نداشتم که دلم می‌خواهد خودنویس بخرم، ولی همین که معاون دوم با این خبر دری باز کرد به آینده‌ی روشنی که در آن امکاناتی، ولو جزئی، وجود داشت، فوراً

از نمی‌دانم کدام قوطی آرزوهایم خودنویسی مشکمی رنگ با سری نقره‌ای بیرون کشیدم که اسم خودم روی آن حک شده بود. خدا می‌داند از چه زمانی این آرزو در دلم ریشه دوانده بود.

دیدم و شنیدم که دستیار اول داشت از دو چرخه‌ای می‌گفت که همیشه دلش می‌خواست بخرد؛ رئیس گنج و ویج به پاشنه‌های خراب کفش‌هایش خیره شده بود؛ و یکی از ماشین‌نویس‌ها هم به کیف‌دستی‌اش، که پنج سال برایش کار کرده بود، بادلسوزی و حسرت نگاه می‌کرد. دیدم و شنیدم که چطور همگی یکریز، بی‌آن‌که به حرف‌های هم محل بگذاریم، از نقشه‌های مختلفی که در سر داشتیم می‌گفتیم؛ و فقط به دنبال مغزی بودیم برای آن‌همه رؤیای سرکوب شده و ناگفته. دیدم و شنیدم چطور همگی تصمیم گرفتیم به یمن این خبر خوش مهمانی عصرانه‌ای به صرف کیک و شیرینی برپا کنیم و هزینه‌اش را هم از حساب ذخیره‌ی مالی برداریم.

خریدن کیک و شیرینی اولین قدم بود؛ قدم بعدی خریدن یک جفت کفشی بود که رئیس برای خودش در نظر داشت؛ و بعدی هم خودنویسی که من ده قسطه خریدم. بعد از خودنویس نوبت رسید به پالتو معاون دوم، کیف‌دستی ماشین‌نویس ارشد و دو چرخه‌ی دستیار اول. تا یک ماه و نیم بعد، همگی مقروض بودیم و نگران.

معاون دوم خبرهای بیش‌تری آورده بود؛ اول این‌که پرونده‌ی بودجه را برای بررسی به دفتر رئیس دفتر وزیر فرستاده‌اند. بعد خبر آمد که نه، آن جا نرفته؛ به بخش حسابداری رفته، اما رئیس حسابداری

که استعلام نظرش خیلی مهم بود مریض شده و در خانه خوابیده است. همگی از صمیم قلب نگران سلامتی رئیس حسابداری شدیم، با این که تنها چیزی که درباره اش می دانستیم این بود که اسمش ائوخنوست و قرار است پرونده‌ی بودجه‌ی جدید ما را بررسی کند. نگرانی مان به حدی بود که دلمان می خواست بولتن روزانه‌ای از وضعیت جسمی اش به ما برسد، اما چیزی که می رسید اخبار دلسردکننده‌ی عمومی معاون دوم بود. حال رئیس حسابداری روز به روز وخیم تر می شد. نگرانی ما برای وضع این صاحب منصب آن قدر طولانی شد که روزی که مُرد، همگی مثل بستگان یک بیمار آسمی نفس راحت کشیدیم، چون هم خودش راحت شد و هم ما را از نگرانی رهاوند. از شما چه پنهان، با خودخواهی تمام توی دلمان خوشحال هم شدیم، چون مردن او به معنی این بود که احتمالاً جای خالی اش را رئیس دیگری پر می کند. رئیس جدید هم بالاخره بودجه‌ی ما را بررسی می کند. چهار ماه بعد از مرگ دون ائوخنو، رئیس جدیدی برای بخش حسابداری منصوب شد. آن روز عصر که این خبر رسید، بازی شطرنج و نوشیدن پربا و کارهای اداری را کنار گذاشتیم. رئیس زیرلب شروع کرد به زمزمه کردن آریایی از اپرای «آیدا» و ما که هم از صدای آواز او و هم از کل این وضعیت کلافه شده بودیم چند دقیقه‌ای از اداره زدیم بیرون به تماشای ویتترین مغازه‌ها. وقتی برگشتیم، خبر شوکه کننده‌ای در انتظارمان بود. عمو خبر داده بود که اشتباه شده و بودجه‌ی ما را هیچ وقت برای بررسی به بخش حسابداری ارجاع نداده‌اند. اصلاً از

دفتر وزیر خارج نشده بود. دنیا پیش چشممان تیره و تار شد. اگر بودجه توی همان بخش حسابداری مانده بود، غمی نبود، چون علی القاعده بیماری رئیس حسابداری بررسی اش را به تعویق انداخته بود، اما در اصل تمام این مدت بودجه در دفتر وزیر بوده که رئیسش، یعنی شخص رئیس دفتر، در صحت و سلامت کامل به سر می برده است، پس این تأخیر هیچ توجیهی نداشت و ممکن بود الی الابد ادامه پیدا کند.

دوره‌ی سخت دلسردی از همان لحظه شروع شد. هر روز صبح که می رسیدیم به اداره، همان نگاه‌های نومیدانه و پرسشگرانه را به همدیگر می انداختیم. اوایل می پرسیدیم: «کسی چیز جدیدی نشنیده؟» بعد از مدتی فقط می گفتیم: «خب؟» و در نهایت به جایی رسیدیم که فقط با حرکت ابرو سؤال می کردیم. کسی چیزی نمی دانست. اگر هم حیثاً خبری به کسی می رسید، همان بود که بودجه در دفتر وزیر در دست بررسی است.

هشت ماه از زمانی که اولین خبر را برایمان آوردند گذشت و خودنویس من هم دو ماه بود که دیگر کار نمی کرد. دستیار اول از دو چرخه‌اش افتاده بود و دنده‌اش شکسته بود. کتاب‌هایی که دستیار دوم خریده بود حالا نصیب یک جهود شده بود. ساعت معاون اول هر روز یک ربع عقب می ماند. تخت کفش‌های رئیس دو بار تعمیر شده بود (یک بار دوخته و یک بار هم میخکوبی شده بود). یقه‌ی پالتو معاون دوم هم کهنه و شبیه پراتز شده بود.

یک بار خبر رسید که شخص وزیر درباره‌ی بودجه پرسیده و رئیس دفتر در عرض یک هفته گزارشی برای ایشان فرستاده است. می‌خواستیم بدانیم توی گزارش چه نوشته‌اند، اما عمو موفق به کشف این موضوع نشد چون «فوق‌محرمانه» بود. به نظر ما که داشت مهمل می‌گفت. در اداره‌ی ما با همه‌ی پرونده‌ها یک جور رفتار می‌شد، حتی پرونده‌هایی که گوشه‌ی بالایی‌شان برجسبی داشتند که روی آن مثلاً نوشته بود «بسیار فوری»، «با دقت بررسی شود» یا «محرمانه»، اما گویا کارمندان وزارتخانه مثل ما نبودند.

باز خبر رسید شخص وزیر درباره‌ی بودجه با رئیس دفتر گفت‌وگو کرده و چون گفت‌وگوها مثل پرونده‌ها نیستند و برجسب هم ندارند، عمو توانسته بفهمد که جناب وزیر موافق بوده است، ولی با چه چیزی و چه کسی موافق بوده؟ وقتی عمو سعی کرده همین را بفهمد، جناب وزیر دیگر موافق نبوده. پس، بدون این‌که عمو توضیح بیش‌تری بدهد، خودمان حدس زدیم که حتماً جناب وزیر بار اول با بودجه‌ی ما موافق بوده است.

بار دیگر خبر رسید که بودجه دوباره در دست بررسی است و قرار است در جلسه‌ی جمععی آینده درباره‌اش مذاکره کنند. چهارده جمعه از آن جمععی معهود گذشت و خبری از صحبت درباره‌ی بودجه‌ی ما نشد. تاریخ جلسه‌های بعدی را پیدا می‌کردیم و هر شنبه به همدیگر می‌گفتیم: «خب پس، رفت تا جمععی بعد. ببینیم آن موقع چه می‌شود.» جمعه‌ی بعد از راه می‌رسید و اتفاقی نمی‌افتاد. شنبه به همدیگر

می‌گفتیم: «خب پس، رفت تا جمععی بعد. ببینیم آن موقع چه می‌شود.» و باز هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ابداً. آب از آب تکان نمی‌خورد.

من دیگر آن قدر مقروض شده بودم که آرام و قرار نداشتم. خرید خودنویس نظم اقتصادی‌ام را به هم زده بود و هنوز نتوانسته بودم خودم را جمع و جور کنم. این بود که به ذهنم رسید همگی با هم به ملاقات جناب وزیر برویم.

چند بعد از ظهر تمرین کردیم که در برابر جناب وزیر چطور حرف بزنیم. معاون اول نقش جناب وزیر را بازی می‌کرد و رئیس، که به اتفاق آرا به عنوان نماینده انتخاب شده بود، درخواست ما را به عرض جناب وزیر می‌رساند. خوب که تمرین کردیم، به وزارتخانه درخواست ملاقات با وزیر دادیم و برای روز پنجشنبه به ما وقت دادند. به این ترتیب، در روز پنجشنبه یکی از ماشین‌نویس‌ها و دربان را در اداره گذاشتیم و خودمان راه افتادیم تا با وزیر ملاقات کنیم. صحبت کردن با جناب وزیر اصلاً مثل صحبت کردن با آدم‌های دیگر نیست. برای این‌که با ایشان صحبت کنی باید دو ساعت و نیم منتظر بمانی. تازه گاهی اوقات بعد از دو ساعت و نیم انتظار، باز دری به رویت باز نمی‌شود، دقیقاً مثل ما. ما فقط به حضور رئیس دفتر رسیدیم و او از حرف‌های رئیس ما یادداشت برداشت. البته رئیس ما حتی از بدترین اجراهایمان در تمرین هم بدتر حرف زد؛ حتی توی بدترین تمرین‌ها هم کسی تپق نزده بود. رئیس دفتر با جواب جناب وزیر برگشت. ایشان فرموده بودند در جلسه‌ی فردا بودجه‌ی ما را بررسی خواهند کرد.